



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل پنجاه و دو

افسوس ابدی پوشان

تا مدتی قبل شن چینگچو باور داشت که لو بینگه این زخمها را به نشانه کینه و دشمنی قدیمیش نگهداشته تا بتواند برای همیشه در نفرت خود بماند اما حالا نمیتوانست خودش را با این افکار فریب دهد.

پس از اینکه یک رمان طولانی را خوانده و اینکه او را از کودکی بزرگ کرده بود هیچ وقت این را نفهمید که لو بینگه چنین انسان خوش-قلبی است. این احساسات عمیق شخصیت اصلی، پس از آستین بریده شدن، تا اینجا پیش رفته بود که عبارت «ارباب حرم» را از ابتدای شخصیتش انداخته و آن لو بینگه مشخص نبود کجاست و قلبی به لطافت یک بانوی جوان داشت هم به آسانی آسیب میدید و هم یک مازوخیست بود!

شاید هم خودش میدانست ولی فکرش را هم نمیکرده لو برود ... وقتی همه کارها انجام و همه حرفها گفته شد شن چینگچو هنوز هم لو بینگه را شخصیت اصلی یک رمان میدانست و خودش کسی بود که از فاصله ای دور تر وضع را تماشا میکرد و گاه و بیگاه برای سرگرمی خود به اطراف می رفت و بازیگوشی میکرد.

بیشتر اوقات خودش را در فاصله ای دورتر نگه میداشت در دید او تجسم لو بینگه اصلی حضوری قدرتمند بود که به واقعیت تبدیل شده و بر هر چیزی سایه انداخته بود و ویژگی رفتارش از هر چیزی مهمتر بنظر میرسید.

هرچند شن چینگچو حس میکرد با این لو بینگه نمیشود به آسانی کنار آمد اصلا نمیدانست باید چه کند. او هنوز در ذهن خود دنبال راه حلی میگشت و نمیتوانست آن لبخند کج و کوله روی لبهای لو بینگه را ببیند.

پس از بیداری شن چینگچو تا چشمانش را باز کرد با یک پارچه سفید و نازک در بالای سر خود مواجه شد. همزمان کسی در را گشود و وارد شد. بعد در را بست و پرسید:»

بیدارین؟»

شن چینگچو گردنش را کج کرد و از گوشه چشم سعی داشت آن شخص را ببیند.

در زیر نور فانوس ها و گرمای ماه، میشد دید که مرد چهره زیبایی دارد. روی لبهایش لبخندی بود و میشد استعداد و هوش را از چهره اش خواند. مخصوصاً چشمهایش حالتی مهربان و گرم و صد البته تیزهوش را مجسم میکردند. او این چشمها را میشناخت این چشمها را در دریاچه لوشویی دیده بود!^۲

شن چینگچو سریع بر جای خود نشست و کیسه یخ از روی پیشانیش افتاد. مرد کیسه را برداشت روی میز نهاده و با یک کیسه جدید تعویضش کرد. شن چینگچو که این وضع را دید جلوی سیل شناور عباراتی چون «تو کی هستی؟» و «چی میخوای؟» که آماده بودند از نوک زبانش پرتاب شوند را گرفت.

بعد با لحن آرامی گفت: «خیلی ازت ممنونم بخاطر کمکی که توی کاخ هوانهوا بهم کردی!»

مرد جوان کنار میز ایستاده و لبخند زنان گفت: «انسانها یه جمله ای دارن که میگه یه قطره مهربانی میتونه آبشار بهاری رو جاری کنه ... بعدشم محبتی که ارباب شن به من کردن چیزی بیشتر از یه قطره بوده!»

اول از همه بهتر است گفته شود این مرد جوان همان مرد مارشکل جنگل بایلوست و دومین مورد هم این بود که این ارباب جوان جذاب شن چینگچو را با آن ظاهر جدیدش هم میشناخت!!!!

©واسه اونایی که یادشون نیست.... دریاچه لوشویی همونجا بود که رفتن قارچ شبنم زده ماه و خورشید رو بیارن و یه چیزی اونجا دیدن²

شن چینگچو با صدای عجیبی گفت: «تیانلانگ جون؟»

دلیل اینکه خون شیطان های آسمانی را «آسمانی یا بهشتی» میگفتند این بود که طبق افسانه ها خط خونی اینان از اعتبار ساقط شده و فرو افتادند و قلمروی بهشت را ترک کرده و شیطان شدند. تنها یک شیطان آسمانی با خط خونی خالص تر از لو بینگه میتواندست خون شیطانی درون جسم شن چینگچو را سرکوب کند. البته در این صورت یک مشکل اساسی بوجود می آمد. از نسل شیاطین آسمانی، شن چینگچو میدانست که در کتاب اصلی تنها دو نام وجود دارد: لو بینگه و پدرش ... غیر از او کس دیگری هم میتواندست باشد؟

ولی او که نمیخواست یک اشتباه را چندین بار تکرار کند و سیستم حل معمای شن چینگچوی خارق العاده حالا به دیوار خورده بود. مرد سرش را تکان داد و گفت: «ارباب شن، اینکه با من مثل یک جونگشان رفتار میکنی باعث افتخارمه!»

با شنیدن کلمه دو وجهی «جونگشان» شن چینگچو کاملاً مطمئن شد که این شخص کیست.

در ابتدای کتاب اصلی گفته شده بود تیانلانگ جون در عمق یک کوهستان مهر شده است. از آنجا که سالهای زیادی از این نبرد گذشته بود شلیک هوایی رو به آسمان داستان او را سرهم بندی کرد زیرا ارتباط چندانی با عادات کشت و کشتار شخصیت اصلی نداشت. تنها گفته بود که تیانلانگ جون، «با ترکیبی از قدرت تهذیبگران نجیب قلمروی انسانها محاصره شده و در کوهستان ناشناسی سرکوب و مهر شد ... تا ابد نمیتوانست از آنجا خارج شود و از ژنرال های مورد اعتمادش دور افتاده و همانجا ماند تا بمیرد!»

این کوهستان ناشناس دقیقاً کجا بود؟ شن چینگچو پیش از اینها اصلاً به این سوال

فکر نکرده بود ولی پس از اینکه کنجکاویش تحریک شد بالاخره توانست کوهستان
ناشناس را بیاد بیاورد!!

کوه بایلو!

جنگل بایلو در کوهستان بایلو!!

شن چینگچیو سرتاپای مرد را نگاه کرد پس این مرد پدر لو بینگه بود ... «ژنرال قابل
اعتماد و رازدار»؟؟؟

حالا که به او نگاه میکرد ذره ای از آن شکل و حالت مار-گونه را در او نمیدید. شن
چینگچیو آب دهانش را قورت داد و گفت: «قربان، میشه جرات کنم و ازتون پرسم ...
اسم برجسته شما چیه!؟»

مرد در نهایت تواضع گفت: «افسر فرمانده تیانلانگ جون، ژو جیلانگ!»

وقتی آخرین کلمات از دهانش خارج میشدند اعلان سیستم هم فعال شد: [بازیابی کامل
طرح داستان، باز کردن رمز شخصیت مخفی، امتیاز شخصی: 300 امتیاز، فعال سازی پر
کردن شکاف داستانی: امتیاز شخصی: 100 امتیاز]

هیجان شدیدی شن چینگچیو را در بر گرفت.

«شکاف داستانی» این یکی از دلایل کشتار و ترورهای پشت سر هم در داستان اصلی
یا میشد گفت اشکال اساسی درون داستان بود. همین موضوع دلیل اصلی بود که شن
یوان کتاب راه ابدی شیطان متکبر فنا ناپذیر را آشغال میدانست. این یکی از مهمترین
دلایلی بود که قلبش را فشار میداد و باعث میشد از خشم دندان بساید و تا لحظه ای که
رمان را تمام کرد همچنان دندان قروچه کند و عصبانی باشد.

حالا یکی از شخصیت های مهم که هیچ وقت به آن میدان داده نشد را میدید و سیستم نیز یکی از شکاف های داستان را پر میکرد. آیا معنایش این بود که در حرکت بعدی او میتوانست حقیقت پشت تمام حفره های داستان را آشکار کند؟

شن چینگچو گفت: «من یه بار تو رو نجات دادم و حالا تو منو نجات دادی—الان برابریم!»

وقتی گفت «یکبار او را نجات داده» منظورش همان موقعی بود که جلوی گونگی شیائو را گرفت تا مرد مارشکل را نکشد. اما ژو جیلانگ سرش را تکان داد و گفت: «نه موضوع بیشتر از ایناست اگر بخاطر ارباب شن نبود امکان داشت من هرگز نتونم به قارچ شبنم زده ماه و خورشید نزدیک بشم ... چطور میتونی بگی با هم برابریم!»

شن چینگچو که متوجه منظورش شد گفت: «باشه میتونیم در این باره با هم بحث کنیم ... فعلا نمیتونی این دو تا چیزو از خون من بکشی بیرون؟ باید همونجا نگهشون داری؟»
وضع شن چینگچو اینطور بود که انگار یک پارازیت عامل بیماریش شده و دکتر برای درمانش از یک پارازیت دیگه کمک گرفته بود. هر طور به آن فکر میکرد بنظرش وحشتناک بود!

ژو جیلانگ گفت: «اوم ... اولین بارمه که از خون باستانی استفاده کردم تا حالا نشنیدم کسی بتونه خارج یا برطرفش کنه!»

هرچند جوابش قلب شن چینگچو را میشکست ولی او باز هم سعی داشت درک خود را نشان دهد. پس از اینکه خون به بدن وارد میشد بلافاصله در آن حل میشد و واقعا معقول نبود که بشود دوباره آن را جدا کرد. ژو جیلانگ گفت: «گرچه نمیشه اونو از بین برد ولی

تا وقتی خون من در بدن ارباب شن باشه خون اون یکی شیطان آسمانی فعال نمیشه ...
وقتی به قلمروی شیطان بری هم هیچ اثری ازش نمیمونه که بشه دنبالش کرد و دیگه
هیچ راهی هم برای شکنجه شدن شما نمی مونه!»
وایسا...

شن چینگچو گفت: «دست نگهدار، من کی گفتم میخوام به قلمروی شیطان برم؟»
ژو جیلانگ گفت: «بزودی باید بریم!»

شن چینگچو حالت او را بررسی کرد و گفت: «این - جبران کردن - که میگفتی اخیانا
این نیست که منو ببری به قلمروی شیطان؟!»

برای چه دلیلی باید به قلمروی شیطان میرفتند؟ نه تدارکی دیده بودند و نه چیزی با خود
داشتند... لباس و فرهنگشان ناسازگار بود و او اصلا به محیط آنجا عادت نمیکرد. بعلاوه
الان مقدار زیادی مسائل و مشکلات داشت. هنوز مغزش بخاطر رفتار آمیزش تقریبی -
لو بینگه با مرده سوت میکشید او جسد خود را به لئو چینگه داده بود نکند لو بینگه از
روی خشم کل کوهستان سانگ چیونگ را نابود کند؟

او مجبور بود برگردد و اوضاع را میان دو گروه مشخص کند. شن چینگچو سریع لحاف
را کنار زد میخواست پا به فرار بگذارد ... تا پایش را بر زمین نهاد چیزی نرم و چسبناک
به پایش چسبید آن چیز مانند یخ سرد بود و دور پایش میخزید.

یک مار یشم رنگ از روی لحاف بالا آمده و زبان سرخش را به شن چینگچو نشان
میداد. ضخامت جسمی او به سه انگشت میرسید و در نگاه اول شباهت زیادی به افعی
سبز درختی چینی در قلمروی انسان ها داشت. چشمهایش درشت بودند و مردمک هایش

کوچک... رنگ و حالتش واقعا شوکه کننده بنظر میرسید ولی شن چینگچيو اصولا از این نوع حیوانات نرم تن هراس نداشت. با نگاه سردی به او خیره شد، نیروی معنوی خود را در دست جمع کرده و میخواست سریع و در یک آن گردنش را بگیرد اما ناگهان حیوان عقب رفت و دهانش را تا توانست باز کرد.

در ظاهر یک مار معمولی بود اما از گلایش چنان صدای گوشخراشی شنیده میشد که تنها میتوانست از گلوئی یک انسان خارج شود. همزمان یک دسته تیر سبز ضخیم مانند یک گل از پشت سرش شکوفه زدند. نوک آن چیزهای تیرمانند کاملا سرخ بود و میشد به آسانی فهمید که چقدر سمی هستند. بدن مار چند باری متورم شد انگار با چیزی او را پمپ میزدند. تا همین چند لحظه قبل او یک موجود کوچولوی بامزه بود ولی الان تنها میشد او را یک هیولای زشت دانست.

گونه های مختلف جانوری قلمروی شیطان حقیقتا زیاد بودند. شن چینگچيو با دست خالی خود را از شر آن جانور خلاص کرد. ژو جیلانگ برایش چای ریخت و آن را روی میز نهاد. بعد با صمیمیت خاصی گفت: «ارباب شن، چرا بدون اینکه توضیحات منو گوش بدی میخویا بزاری بری؟ من واقعا میخوام محبتی که توی جنگل بایلو بهم کردی رو جبران کنم!»

شن چینگچيو لب به دندان گزید و گفت: «تو میخوای من برم به قلمروی شیطان و اگه نرم این جک و جونورا رو میندازی تو تختم؟! این شکلی محبت بقیه رو جبران میکنی؟» ژو جیلانگ لبخندی زد و گفت: «فقط تو تخت نه...»

یک مار کوچک دیگر که ضخامتی به اندازه یک انگشت، لای لباسهای شن چینگچيو براه افتاده بود.

این مار در لباسش جا خوش کرده بود از گرمای تن او کیف کرده و احساس راحتی داشت و اصلاً تکان نمیخورد. چنان که شن چینگچو حتی متوجه حضورش نشد. بعد صدای هیس هیس های زیادی شنید مارهای سبز رنگ زیادی از همه طرف می آمدند مارها از زیر تخت می خزیدند و روی زمین پخش میشدند. شن چینگچو مدتی ساکت ماند و بعد گفت: «نژاد مار؟»

ژو جیلانگ به آرامی گفت: «پدرم اهل مرزهای جنوبی بود!» بی دلیل نبود که او را به این نام میخواندند.

نسل شیطان اهمیت زیادی برای رتبه اجتماعی و نژاد قائل بود. شیاطین معمولی و شیاطینی که اصل و نسب نداشتند لقب «جون» نمیگرفتند شن چینگچو کمی به آن فکر کرد این بخش از نامش واقعا بیانگر وجهه اجتماعی او بود مثلاً مانند نام امپراطور که برای دیگران تابو محسوب میشد.

راه لو بینگه برای گرفتن صندلی قدرت آسان نبود زیرا این شیاطینی که لقب «جون» میگرفتند به رگ انسانی او ایراد گرفته و اجازه نمیدادند قدرت را به چنگ بیاورد. مثلاً در مقابل یک کاراکتری با نام «لانگ» لو بینگه چیزی بیش از طرح داستان شیاطین معمولی را کشته بود. در نتیجه شن چینگچو اینطور دریافت که اینهایی که نامشان اینطور است ساکنین غارها نیستند یا اصولاً آنجا زندگی نکرده اند.

ژو جیلانگ هم بدون شک یکی از شیاطین آسمانی بود ولی نمیتوانست لقب «جون» را بگیرد زیرا او هم دو رگه بود.

نژاد مار در مرزهای جنوبی قلمروی شیطان زندگی میکردند. میشد آنها را بخشی از نسل شیطان محسوب کرد ولی بدنهایشان به شکل مارهای غول آسا در می آمد. به این

شکل متولد میشدند و با افزایش سن و تقویت تهذیب‌گری می‌توانستند قدرت تغییر شکل به مانند انسانها را بدست بیاورند و خودشان را از شر فلس هایشان خلاص کنند. بیشتر آنها برای همه عمر مانند مار میماندند.

شن چینگچو گفت: «مادرت کی هست؟»

ژو جیلانگ گفت: «خواهر کوچیکتر تیانلانگ جون!»

پس خواهر کوچک تیانلانگ جون، چیزی شبیه شاهزاده خانم قلمروی شیاطین بود. واقعا چقدر میشد هیجان انگیز باشد که از میان اینهمه شیطان او بچه ای با نژاد مار داشته باشد – این دیگر زیادی دردناک بود!

شن چینگچو مدتی آن دو مار روی پاها و روی شکم خود را تحمل کرد و بعد گفت: «پس تو میشی پسرعمه لو بینگه؟! میگم...میشه به اینا بگی داخل لباسای من وول نخورن!؟»

ژو جیلانگ گفت: «اگر بحث ارشدیت وسط باشه بله ... انگار از شما خوششون اومده ارباب شن ... کاری از دستم برنمیاد واقعا!»

کی باور میکنه نتونی کاری کنی؟ شن چینگچو بیشتر تحملشان کرد و گفت: «چرا توی کاخ هوانهوا بودی؟»

ژو جیلانگ با صبوری زیادی گفت: «من رفته بودم پ تا به کارهای اداری خودم برسم اصلا فکرشم نمیکردم شما رو اونجا ببینم!»

قلب شن چینگچو از جا درآمد: «کارای اداری؟ این کاری که میگی به لو بینگه ربط داره؟»

میخواستند دست به دست هم بدهند تا جنگ براه بیاندازند؟ یا درون قلمروی شیطان درگیری داخلی داشتند؟ یا شاید هم مراسم « آسمان و زمین چرخید و احساسات عمیق میان دو خانواده باعث شد تا نسل از هم جدا شده شیطان با هم دیدار کنند ، یکدیگر را درآغوش گرفته و بگریند؟! » داشتند؟

اینبار ژو جیلانگ لبخندی زد و چیزی نگفت. شن چینگچو گفت: « می ترسم موقعیت اینقدر هیجان انگیز نباشه که تو همچین وضعیتی فامیلات رو برای کارای اداری ببینی! » ژو جیلانگ بدون عجله گفت: « من فقط دستورات ارباب رو اطاعت میکنم! »

شن چینگچو پرسید: « این بدن هم با بذر قارچ شبنم زده خورشید و ماه درست شده؟ » اگر از آن برای خودش استفاده کرده مشکلی نبود ولی اگر از این بذر برای خودش استفاده نکرده احتمال اینکه بذر قارچ شبنم زده خورشید و ماه را جهت ساخت جسمی برای تیانلانگ جون بکار برده باشد زیاد بود. تیانلانگ جون درون کوهستان زندانی بود. در تمام این سالها جانش به یک نفس بند بود. احتمالاً بدن اصلیش فاسد شده ولی میتواند مانند یک سیکادا پوست اندازی کند.

شن چینگچو اصلاً نمیدانست چه طوفانی در راه است. او یک فرض نه چندان جالب داشت که اگر این اتفاق می افتاد حتی حرکت بال یک پروانه هم میتواند هیولاهای وحشی را بیدار کند. چون جوابی از او نگرفت ذهنش به واکنش درآمد بهمین دلیل ادامه داد: « اینکه منو به قلمروی شیاطین ببری هم یکی دیگه از دستورات اربابته؟ »

وقتی سوالاتش به تیانلانگ جون میرسید، ژوجیلانگ از جواب دادن طفره میرفت و تنها لبخندی مودبانه میزد که آدم را خشمگین میکرد. وقتی شن چینگچو از سوالات قبلی خود کوتاه آمد او دهانش را باز کرد و با همان لحن مودبانه و پر از فروتنی گفت: « خوب

استراحت کنین ارباب شن، اگه چیزی لازم داشتین بهم بگین الساعه براتون آماده ش میکنم ...حداقل تا فردا به مرز میریم!»

شن چینگچو با دهانی خشک شده گفت: «تو پول داری؟»

ژو جیلانگ جواب داد: «دارم!»

شن چینگچو گفت: «میشه ازش استفاده کنم؟»

ژو جیلانگ گفت: «راحت باشین!»

شن چینگچو گفت: «چند تا زن میخوام!»

ژو جیلانگ خشکش زد. شن چینگچو تکرار کرد: «مگه نگفتی هر چی لازمم باشه واسم میاری و خیالم راحت باشه و اینا؟ من چند تا زن میخوام این مارها رو هم ازم دور کن!»

بالاخره شکافی در لبخند اعصاب خورد کن ژو جیلانگ ظاهر شد. پس از مدتی طبق چیزی که خواسته بود شن چینگچو به خنده درآمده و از تختش بیرون آمد. ردای بیرونیش را بر تن کرده و حالا کاملاً آماده بود. ژو جیلانگ بنظر مردد می آمد. نمیدانست باید خواسته اش را عملی کند یا نه ... کمی بعد شن چینگچو پشت سرش براه افتاد و بیرون رفت.

قبلاً به عنوان ارباب قله چینگ جینگ، مجبور بود به اعتبارش اهمیت زیادی بدهد در نتیجه مجبور بود به آن هزاران فکر پر پیچ و خم اهمیت ندهد و ناراحت باشد که هیچگاه نتوانسته وارد فاحشه خانه ها شود. اما الان شانسش را داشت. شن چینگچو چنان که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده پشت سر او راه میرفت. مدتی در خیابان ها چرخیدند تا اینکه

او متوجه یه ساختمان شد به نام «عمارت سرخ گرم» و در نهایت آسودگی خیال به آنجا قدم نهاد.

طولی نکشید که شن چینگچو خودش را وسط دکور رنگارنگی دید و عطر پودر آرایش به دماغش هجوم آورد. ژو جیلانگ روی یک صندلی نشست و همچون کوه تایی از جای خود تکان نخورد.

شن چینگچو گفت: «قیافه-ت رو چرا اینطوری میکنی؟»

ژو جیلانگ نگاهش را به سمت او چرخاند و گفت: «من فقط.... یه کمی تعجب کردم که ارباب شن از فاحشه خونه رفتن خوششون میاد!»

شن چینگچو گفت: «یه کمی بشین تا بدونی من دقیقا از چی خوشم میاد!»

بعد از اینکه این حرف را زد زنی آوازخوان به او نزدیک شد. او سنش زیاد بود و آرایش زیادی کرده و لباسهای رنگارنگی بر تن داشت. یک پپیای چینی را در آغوش گرفته و روی نیمکت بالشتک داری نشست. وقتی چشمش به شن چینگچو افتاد از جا پرید. شن چینگچو دلیلش را نمیدانست بهمین دلیل خطاب به او گفت: «بانوی من؟»

زن آواز خوان خودش را جمع و جور کرد و با لبخند گفت: «نگران نباشین آقا ... شما ظاهر بسیار خوبی دارین همین باعث شد یاد یه آشنای قدیمی بیفتم چشمهام منو فریب دادن!»

پس از گفتن این حرف او سرش را پایین آورد و دیگر بالا را نگاه نکرد. پس از اینکه چندباری سیم های سازش را کشید شروع به خواندن کرد.

شن چینگچو بی تفاوت به موسیقی در حال پچ پچ در گوش دختران کناریش بود ولی

پس از شنیدن دو عبارت حس کرد چیزی باورنکردنی را شنیده است ... از آواز خوان
خواست بس کند و از او پرسید: «بانوی من، شما دارین چه آهنگی رو میخونین؟»
زن با لحن لطیفی گفت: «این خدمتکار داره قطعه ای رو میخونه که جدیداً مشهور شده
... خشم چوشان...»

شن چینگچو با چهره ای مبهم گفت: «چقدر عجیب ... من همین الان توی آوازتون
دو تا اسم شنیدم ... میشه تکرارشون کنین؟»

نوازنده پیپا دستش را جلوی دهانش گرفته و خندید و گفت: «کجاش عجیبه؟ نکنه شما
چیزی در این باره نشنیدین ارباب؟ خشم چوشان برای دو نفر خونده شده ... و اونها شن
چینگچو و لو بینگه هستن!»

کی وقت کردن / ازش یه قطعه مشهور بسازن؟؟؟؟

ژو جیلانگ هر چه برایش می آوردند رد میکرد و با آرامش سر جایش نشسته بود.
بدبختانه وقتی این حرف را شنید کمی بر خود لرزید. شن چینگچو گفت: «آه ... میشه
ازتون بخوام ... این کوهستان افسوس رو برام شرح بدین؟ چه داستانی پشتش داره؟»

زن کنارش جیک جیک کنان به او گفت: «ارباب شما اینم نمیدونی؟ آواز خشم چوشان
یه داستان از نگفته های غم انگیز و هوس های ممنوعه بین شن چینگچو و شاگرد
محبوبش لو بینگه بوده ... یه داستان ممنوعه س!»

شن چینگچو استقامت به خرج داد و نشست تا داستانی که او را مانند سنگ خشک
میکرد را بشنود.

داستان بطور خلاصه این بود:

این زوج استاد و شاگرد بی شرم تمام روز در کوهستان های بی نام و نشان بی توجه به وظایف خود سرگرم [کارهای خاک بر سری] بودند بعد به پایین کوهستان میرفتند و با هیولاهای میجنگیدند و لای دست و پای هم [کارهای خاک بر سری میکردند] ...هرجا سو تفاهمی پیش می آمد با [کارهای خاک بر سری] حلش میکردند، حتی قبل از مرگ هم نیاز بود یک دور [کارهای خاک بر سری] بکنند. بعد از مرگ هم به همین شیوه [خاک بر سری] ادامه دادند. دوباره تناسخ یافتند و همچنان [کارهای خاک بر سری میکردند].دینگ ...پایان داستان!

نوازنده پیپا سیم ساز را با سرانگشتش کشید و گفت: «هیچ وقت نفهمیدم که چطور میشه کسی به این شکل توی این زندگی روی قلب یکی دیگه تاثیر بزاره و حتی بعد از مرگ هم ادامه داشته باشه ... این عشق عمیق در این دنیا بی همتاست!»

همه زنان حاضر حق هق کنان آه میکشیدند. از شدت تاثر اشک در چشمانشان حلقه زده بود. شن چینگچو سرش را میان دستان خود گرفته و گفت: /این فقط یه کلیپ پورن لعنتی بود !!!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.